

هنوزم دوستش دارم

مهسا حسینی (مهسا)

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: حسینی ، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: هنوزم دوستش دارم / مهسا حسینی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ صفحه
شابک	: 5 - 65 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۱۶۱۳۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

هنوزم دوستش دارم

مهسا حسینی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 65 - 5

خرداد ۱۳۹۴

— صنم! صنم وایسا دختر. بهت می‌گم یه دقیقه وایسا.

چادرمو جمع کردم توی مشتم. عرق سرد روی کمرم نشسته بود. پام رو به سمت کفشم بردم. به زور مشغول پوشیدنش بودم.

— آخه کجا می‌خوای بری؟ یه دقیقه گوش بده به من!

کفشام سر ناسازگاری گذاشته بودن. تمرکز نداشتم، همه‌ی وجودم خشم بود و کینه!

— گوش می‌دی به من؟ اون بنده خدا منظوری نداشت. فقط پیشنهاد داد!

بالاخره با مکافات کفش رو به پا کردم. سرم رو بالا گرفتم و چادرم رو روی سرم جابه‌جا کردم.

— برگرد تو... نیایش تنه‌است.

— گوش می‌دی صنم؟

— پیشش باش زود برمی‌گردم.

این کلمات رو تند تند گفتم و پشت بهش سوار آسانسور شدم. صدای گلی با بسته شدن درگم شد. کلافه بودم و پُراز حرص. تمام ناراحتی‌های خودم سر پول اجاره و خرج زندگی کم بود حالا باید غرور مسخره‌ی این آقا رو هم تحمل می‌کردم؟ می‌خواست دست ترحم رو سر نیایش بکشه و جوونمردی کنه؟ تو سرش بخوره!

نگاهم به عددای آسانسور بود. فقط به اندازه‌ی سه طبقه وقت داشتم؛ وقت داشتم خشمم رو پس بزنم و برگردم تو خونه. دوباره فکر پیشنهادش مو به تنم

راست کرد. چطور روش شد همچین فکری بکنه؟ مگه کی پامو کج گذاشتم و حد بین مون رو شکستم که بخواد به خودش همچین جراتی بده؟ به خاطر ترحم؟ این قدر رقت انگیز شدم؟ یا به خاطر یه اشتباه کوچیک و دیدن اون گردنبند لعنتی تو گردنم؟ لابد فکر کرده براش می میرم!

نفسم از حرص به شماره افتاده بود. واسه خشمی که لحظه به لحظه بیشتر می شد. تو دلم خط و نشون می کشیدم و قول می دادم که اگه پررویی کرد بهش امون ندم! سیلی که چند سال پیش باید می خورد، الان بهش بزنم! سیلی که باید وقتی شرکت رو از میثاق گرفت می خورد! سیلی که باید وقتی منو از اتاقش پرت کرد بیرون و گفت هیچی بین مون درست نمی شه می خورد! سیلی که به خاطر تمام وقاحت این سال هاش باید می خورد؛ اما به جاش تک تک اتفاقا خشم شد و تو وجودم نشست کرد!

به طبقه ی اول رسیدم. خسته از این همه هیجانات یک دفعه ای دستم رو به دیوار گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. الان وقت پا پس کشیدن نبود. به پاهام حرکتی دادم و جلو رفتم. در خونه رو پشت سرم بستم، دیگه راهی برای برگشت نداشتم!

همین که از در خونه بیرون زدم علاوه بر خشم حجم غم و غصه بود که رو دلم سنگینی می کرد؛ غصه ی نداشته هام و فکری که در موردم کرده بود. سوار اتوبوس شدم. دستم روی میله ی اتوبوس آویزون مونده بود. با هر ترمز به این سمت و اون سمت متمایل می شدم؛ اما اون قدری ذهنم درگیر بود که متوجه نشم!

نگاهم روی ایستگاه مورد نظرم موند. بی معطلی پیاده شدم. چادرمو صاف کردم و قدمام رو تند برداشتم. خدا می دونست که چه غوغایی تو دلم بر پا بود!

دو تا خیابون رو سریع رد کردم. گوشیم توی کیفم مدام زنگ می خورد. می دونستم گلرخه. به قول خودش می خواست از خر شیطون پیادم کنه ولی من فقط پیشنهاد کثیفش تو سرم چرخ می خورد. انگار هیچ جا و هیچ کسی رو نمی دیدم. جلوی ساختمون شیک و پر دبدبه و کسبکبه ی شرکتش رسیدم. انگشتم مشت شد و قدمام تندتر... دم و بازدمم پر حرص بود. نفسم به زور درمی اومد. جلوی آسانسور چند تا مرد ایستاده بودن. نگاهم روی طبقه ی آسانسور افتاد که روی ده مونده بود. دندونامو پر حرص به هم فشار دادم و با یه تصمیم آنی پله ها رو در پیش گرفتم. یه پاگرد رو دور زدم... پاگرد بعدی... پاگرد سوم... چهارم... نفسم گرفت. دست مو به دیوار گرفتم و خم شدم. چادرم روی زمین کشیده شد. نگران کثیف شدنش نبودم.

سرم رو بالا گرفتم و به پاگرد پنجم نگاه کردم. عزمم جزم شد. هر جور شده باید این راهو می رفتم. صاف ایستادم. پایین چادرم رو تگوندم. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و به قدمام جون دوباره ای دادم.

پاگرد ششم رو رد کردم. فقط دو تا دیگه مونده بود تا برسم به طبقه ی چهارم. تو دلم غوغا بود. چند وقت بود که پا توی این شرکت نداشتم بودم؟

به طبقه ی چهارم رسیدم. نفسم رو کنترل کردم و قدم داخل گذاشتم. نگاهم روی تشکیلات شیک و آنچنانی شرکت افتاد. چقدر همه چی تغییر کرده بود. جلوی میز زنی ایستادم. خبری از میز منشی نبود.

— ببخشید خانوم.

سرش رو بالا آورد و از پشت عینک قاب پهن دور مشکیش بهم زل زد.

— می خواستم با آقای زندی صحبت کنم. تو اتاق شونن؟

اشاره کردم به اتاقی که یه زمانی مال کس دیگه ای بود... مال یکی که بعد از

رفتنش همه چی رو به هم ریخت. با اشاره‌ی من ابروش بالا پرید و گفت:

— آقای زندی طبقه‌ی دهم هستن. خیلی وقته دفترشون انتقال پیدا کرده به اون طبقه.

حرصم بیشتر شد! طبقه‌ی ده! مگه چهارم چه اشکالی داشت؟! حتما آقا تو طبقات پایین دچار خفگی می‌شدن!

وقت برای فکر کردن نبود. با تشکر نصفه و نیمه‌ای از در بیرون زدم. جونوی توی پاهام نمونه بود. به سمت آسانسور رفتم و منتظر موندم. در آسانسور مقابلم باز شد؛ بی توجه به دو تا خانوم و سه تا آقای که داخل بودن سوار شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی ده رو فشار دادم. آسانسور طبقه‌ی ششم خالی شد و فقط من موندم. عقب‌عقب رفتم و تکیه‌ام رو به دیواره‌ی اون دادم. بالاخره به طبقه دهم رسیدم و آسانسور ایستاد. تکیه‌ام رو برداشتم و قدم جلو گذاشتم. این طبقه حتی نسبت به طبقه‌ی چهارم شکیل تر هم بود. این همه تجمل لازم بود؟

جلوی میزی که حدس می‌زدم مال منشی باشه ایستادم ولی خبری از کسی به اسم منشی نبود. نگاهم رو اطراف سالن یک سره و نسبتاً بزرگ ساختمون چرخوندم؛ سه تا در توی اون طبقه به چشم می‌خورد که یکی از اونا بزرگتر بود و نیمه‌باز.

سکوت عجیبی حاکم بود. انگار فقط و فقط مخصوص ریاست کردن بود و بس! با کمی دقت صدای ضعیفی رو از لای در نیمه باز شنیدم.

— نقشه‌ها رو ببرین پایین بگین اول مهندس افشار بهشون نگاه بندازه بعد... دیگه نشنیدم... همین صدا کافی بود تا نقطه جوشم رو تا صد بالا ببره و به پاهام حرکت بده. بی مه‌بابا به سمت در رفتم و با یه حرکت بازش کردم. سر منشی به سمتم برگشت؛ اما نگاهم روی مردی بود که تنها نیم‌نگاهی به سمتم انداخت

و بعد بی توجه نگاهش رو به نقشه‌ای که مقابلش بود دوخت. منشی به خودش او‌مد. اخمی روی صورتش نشست و گفت:

— بفرمایید بیرون خانوم. این چه طرز وارد شدنه؟ بفرمایید بیرون به امرتون رسیدگی...

صدای بم او منشی رو ساکت کرد.

— خانوم امینی می‌تونین بفرمایید دیگه کاری باهاتون ندارم.

نقشه‌ی لوله شده رو به سمتش گرفته و منتظر رفتنش بود. نگاه منشی متعجب بین من و او به گردش دراومد. کلافه از مکث منشی این بار محکم‌تر تشر زد. به پاهاش حرکتی داد و با سری پایین افتاده از اتاق بیرون رفت.

منشی رو هم عوض کرده بود. انگار هر چیزی که ربطی به میثاق و دوره‌ی ریاستش داشت عوض کرده بود. فکم از این همه دندون سابیدن درد گرفته بود. خودنویس رو به دست گرفت و روی میزش خم شد. نگاهم نمی‌کرد و همین بیشتر عصبانیم می‌کرد!

این برخورد خونسردش تو حساب و کتابم جایی نداشت. تمام حرفایی که تو سرم تا اینجا مدام و مدام برای خودم دوره کرده بودم دود شد و رفت هوا. برگه‌ای رو روی میزش جابه‌جا کرد و با خودنویس چیزی نوشت و تو همون حال گفت:

— دیر کردی!

مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

— دیروز منتظرت بودم!

همین حرف کافی بود تا دوباره تمام عصبانیتیم یادم بیاد. قدمی به سمت میزش برداشتم و دستم رو کنار برگه‌های پخش و پلا‌ی روی میز کوبیدم.

خودنویس تو دستش اون قدر آشنا بود که برای به یاد آوردنش نیازی نبود فکر کنم. اسم حک شده‌ی میعاد، منو به سالای قبل برد. همون موقع که هنوز ازش ناامید نشده بودم. برای لحظه‌ای عصبانیت از یادم رفت. هنوزم نگهش داشته بود؟ به خودم اوادم و سعی کردم محکم حرف بزنم.

— داری وقاحت رو به حدش می‌رسونی آقای زندگی!

خودنویس رو روی میز انداخت و با پشت پا صندلیش رو عقب فرستاد حالا تمام قد مقابلم ایستاده بود. ابروهاش تو هم گره خورد.

— چی گفتم که رفته به حساب وقاحت؟

چشم‌امون برای هم خط و نشون می‌کشید. این همه سر جنگ داشتن و چه به اون پیشنهاد؟ ربطش مسخره بود! پر حرص غریدم:

— دیگه می‌خواستی چی بگی؟ این پیغام چی بود که گلرخ امروز به من رسوند؟

یه لنگه ابروش بالا پرید. رفت تو جلد حرص دربیار قدیمش. همین ژستش کافی بود تا دندون سابیدنم رو از سر بگیرم!

— آها! پس تازه امروز خبر بهت رسیده؟

— موضوع فقط سر امروز و دیروزشه؟

یه نیشخند پر تمسخر نشست گوشه‌ی لبش. دستاش روی سینه‌اش حلقه شد.

— خب نظرت چیه؟

مهر ۱۳۸۱

— صنم حاضری بابا؟

نگاهی به آینه انداختم و در حالی که چادرم رو مرتب می‌کردم جواب دادم:

— بله آقا جون. الان میام.

صیام خواب‌آلود جلوی در اتاقم ظاهر شد.

— چه خبر تونه سر صبحی؟

نگاه از خودم گرفتم و به چشمای باز و بسته‌ی صیام خیره شدم.

— روز اول دانشگاهه.

— کوچولو با باباجونت می‌ری؟

شکلکی براش درآوردم.

— وای وای خندیدم! برو کنار.

خودشو از جلوی در کنار کشید و روبه مامان گفت:

— تغذیه براش گذاشتین؟ شاید کوچولو مون گشته‌اش بشه.

مامان چشم‌غره‌ای بهش رفت.

— بدو بیا صبحونه‌ات رو بخور این قدر به خواهرت گیرنده.

برای صیام زبون درازی کردم و گفتم:

— خدا حافظ.

مامان بدرقه‌ام کرد.

— برو مادر. خدا پشت و پناهت. مراقب باش.

— چشم.

نفس عمیق کشیدم و از خونه بیرون زدم. آقاجون تو ماشین منتظرم بود. کنارش نشستم و راه افتادیم. اولین روز دانشگاه بود از طرفی نگران بودم و از طرف دیگه هیجان زیادی داشتم برای این اتفاق مهم! شمره‌ی یک سال درس خواندنم قبولی تو یکی از بهترین دانشگاهها بود. اونم تو رشته‌ای که همیشه دوست داشتم «مهندسی عمران»

لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. آقاجون اصرار داشت روز اول خودش منو برسونه که به مسیر آشنا بشم؛ اما قرار بود از اون به بعد با اتوبوس راهی دانشگاه بشم. آقاجون با حوصله تمام مسیر رو نشونم داد. خیلی زود به خاطر سپردم و ساعت هشت بود که بالاخره رسیدم.

— ممنون آقاجون. خداحافظ.

— برو به سلامت بابا. یادت نره عصر همه خونه مون دعوتن.

سر تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم. مامان به مناسبت اولین روز دانشگاه رفتنم خواهر و برادر رو دور هم جمع کرده بود. البته این جمع شلوغ احتیاجی به بهانه برای دورهمی نداشتن. به جز قرارای آخر هفته که همیشگی و پا برجا بود روزای دیگه هم خونه‌ی ما پر رفت و آمد بود که البته چیز بعیدی نبود! پنج تا بچه بودیم و حسابی به هم وابسته حتی با وجود سر و سامون گرفتن بقیه باز هم این وابستگی کم نشده بود. با وجود اینکه صالح برادر بزرگترم وقتی که تنها سه سالم بود ازدواج کرده بود؛ باز هم روابط قوی خانوادگی مون اجازه نداده بود با هم غریبه باشیم. عاطفه زن صالح هم برام مثل یکی از خواهرام شده بود. صالح جدی‌ترین فرد خانواده مون بعد از آقاجون بود. خوی و خصلتش هم بی شباهت به اون نبود. با وجود سه تا بچه حتی ظاهر جدی‌تری هم به خودش گرفته بود. پسر بزرگ خانواده بود و طبیعی به نظر می‌رسید که دنباله‌روی کار و اخلاق پدر

باشه. درست مثل آقاجون تو بازار فرش فروشا مشغول به کار بود. اوایل شاگردی می‌کرد و حالا حسابی برای خودش برو و بیایی داشت. اختلاف سنی زیادی که با صالح داشتم باعث شده بود تا برای بچه‌هاش به جای عمه دوست صمیمی باشم تا جایی که پوریا پسر سیزده ساله‌اش همیشه به جای عمه منو صنم صدا می‌کرد. پریسا و پریای یازده ساله، دوقلوهای صالح هم دست کمی از پوریا نداشتن.

صحرا بعد از صالح به دنیا اومده بود و رفتارای خانوم بزرگونه داشت و بعد از مامان مسئولیت همه چیز با صحرا بود. تیام و تیرداد هم حاصل ازدواج صحرا و شهریار بودند. پسرای پنج و سه ساله‌ی صحرا اون قدر شیطون بودن که واقعا نمی‌دونستیم به کی رفتن چون شهریار و صحرا هر دو آروم بودن. درست بر خلاف صهبا! که بعد از صحرا به دنیا اومده بود و کوچکترین شباهتی به ظاهر آروم و خانومانه‌ی صحرا نداشت! با وجود اینکه هشت سال از من بزرگتر بود شیطنتهایی که چاشنی رفتارش بود باعث می‌شد کمتر از سنش به نظر بیاد. رک بود و بی‌تعارف هر حرفی رو به زبون می‌آورد تا جایی که مامان از دستش عصبانی می‌شد. هر چی اصرار می‌کرد که هر حرفی رو نباید به زبون بیاره، صهبا راحت بود و بی‌رودربایستی! چیستای سه ساله هم بی‌شباخت به مادرش نبود. شیطنتهای کودکانه‌اش خنده رو حتی روی لبای آقاجون همیشه جدی هم می‌آورد. زمانی که آقاجون توی خونه بود چیستا سوگلی نوه‌هاش بود و کسی جرات نمی‌کرد چیزی به دردونه‌ی خانواده بگه! هر چی صهبا شیطون بود در عوض هادی شوهرش مظلوم و سر به زیر! صیام همیشه به طعنه می‌گفت صهبا، هادی رو جادو کرده! البته خودشم دست کمی از صهبا نداشت. سه سال از صهبا کوچکتر بود و پنج سال از من بزرگتر! بچه‌ی یکی مونده به آخر محسوب

دستم رو بین انگشتای باریکش گرفت.

— من گلرخم. گلرخ مهاجر.

می شد. تنها مجردهای خونه من و صیام بودیم. صیام همیشه خونه رو روی سرش می داشت. وقتی خونه بود حسابی این حضور حس می شد! تا جایی که صدای همه رو درمی آورد! درس صیام تموم شده بود و تا وقتی که شغل به درد بخوری پیدا کنه پیش آقاجون و صالح کار می کرد. البته علاقه ای به این کار خانوادگی نداشت و به قول خودش پول جمع می کرد تا بعدا دنبال کار دلخواهش بره.

اون قدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی پا به دانشگاه گذاشتم و کی چشمم به بورد شلوغ افتاد. دنبال شماره ی کلاس گشتم و بالاخره تونستم پیداش کنم. نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم. با سرعت از پله ها بالا رفتم. طبقه ی اول به دو تا راهرو منتهی می شد. بلا تکلیف ایستاده بودم که صدایی از پشت سر شنیدم:

— ببخشید کلاس ۲۱۰ کجاست؟

برگشتم به عقب و نگاهم رو به دختر دوختم.

— نمی دونم. منم اینجا جدیدم اتفاقا دنبال همین کلاس می گردم.

لبخند مهربونی روی لبش نشست.

— با استاد رسولی کلاس داری؟

لبخندش رو جواب دادم و حرفش رو تایید کردم. ادامه داد:

— فکر کنم باید یه طبقه بریم بالاتر.

لحن خودمونیش به دلم نشست. حرف گوش کن دنبالش راه افتادم. بالاخره تونستیم کلاس رو پیدا کنیم. هر دو روی صندلی ها جا گرفتیم. دستم رو به سمتش دراز کردم.

— اسم من صنمه.

دیگه چه عیبی داشت؟

گلرخ با هیجان از خواستگار خواهرش می‌گفت که استاد وارد کلاس شد و حرفش رو قطع کرد. استاد جدی و خشک اندیشه اسلامی سر جاش نشست و پوشه‌ی اسامی رو مقابلش باز کرد. همیشه حساسیت عجیبی روی این پوشه‌ی آبی رنگ داشت! انگار به نوعی جونش به این پوشه بسته بود! همه تو این دانشگاه استاد رسولی رو می‌شناختن. استاد دروس عمومی بود و بی‌نهایت به حضور به موقع سر کلاسش حساس. به محض اینکه خواست اولین اسم رو بخونه در کلاس باز و همه‌ی نگاه‌ها به اون سمت کشیده شد.

استاد آهی پر افسوس کشید و روبه چهار پسری که کنار در ایستاده بودن گفت:

— دانشجوی این کلاسین؟

یکی از پسرا که جلوتر ایستاده بود و نیشش از همون لحظه‌ی اول ورود باز بود سر تکون داد.

— بله استاد. مگه اینجا کلاس اندیشه نیست؟

استاد ابروهاشو تو هم‌گره کرد.

— این چه وقت سر کلاس اومدنه؟ چه جور دانشجوهای هستین که نمی‌دونین قبل استاد باید سر کلاس باشین؟

یکی دیگه از پسرا با لودگی جواب داد:

— بچگی کردیم استاد.

با لحن لوده‌ی پسر، بچه‌ها به خنده افتادن. استاد برای اینکه به این حالت خاتمه بده بلند گفت:

— بفرمایید بشینید. این بار اشکالی نداره؛ اما از دفعه‌ی دیگه تکرار نشه.

آبان ۱۳۸۱

یک ماه از شروع دانشگاه می‌گذشت. رابطه‌ام با گلرخ صمیمانه‌تر از اون چیزی شده بود که فکر می‌کردم. اون قدر خودمونی بود که به خودش زحمت تعارفات معمول رو نده. همین باعث می‌شد هر روز به هم نزدیک‌تر بشیم و بعد از صبحرا و صهبا برام مثل خواهر بشه.

وارد کلاس شدم. گلرخ در حال حرف زدن با یکی از دخترا بود. کنارش نشستم و چادرم رو مرتب کردم.

— سلام.

نگاه‌شو از دختر گرفت و به سمت برگشت.

— سلام... چطوری؟

— خسته! دیشب همه خونه‌ی ما بودن. نوه‌ها حسابی آتیش سوزوندن.

— وای من عاشق اینم که ماهرخ شوهر کنه بچه‌دار بشه. دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام!

— بله یه دونه خواهر داری فو‌قش دو یا سه تا بچه بیاد خونه‌تون. نه ماکه پنج تا خواهر و برادریم.

— اتفاقاً خانواده پر جمعیت خیلی خوبه.

— من که راضیم شکر!

— دیشب دوباره واسه ماهرخ خواستگار اومد.

لبخندی روی لبم نشست.

— این قدری که ماهرخ شما خواستگار داره هیچ دختر مجردی نداره! این یکی

— قربون مراامت استاد!

هر چهار نفرشون با سر و صدا به سمت ردیفای آخر رفتن و بالاخره نشستن.

استاد مشغول خوندن اسامی شد:

چندتایی از اسامی رو خونده بود که رسید به اسم درستکار.

یکی از همون چهار نفر بلند گفت:

— حاضر استاد!

استاد عینک شو درآورد.

— جلسه‌ی اولته؟

— بله.

— یک ماهه که کلاس تشکیل شده کجا بودی شما؟

یکی دیگه از اون چهار تا پسر به جای درستکار جواب داد:

— استاد تو ترافیک حذف و اضافه مونده بودیم!

بچه‌ها خندیدن. استاد سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و اسامی بقیه رو

خوند.

— زندی.

صدا از انتهای کلاس اومد.

— بله.

گلرخ کنار گوشم زمزمه کرد:

— چه کلاسی بشه این کلاس!

شونه بالا انداختم. برام اصلا اهمیتی نداشت. بیشتر تو رویای مهندس شدن

به سر می بردم و توجه چندانی به آدمای اطرافم نداشتم. دلم می خواست مستقل

باشم. تو خانواده‌ی ما یه رسم نانوشته بین خانوما بود. انگار هیچ کدوم شون میلی

به شاغل بودن نداشتن. صهبا و صحرا هر دو تحصیلات دانشگاهی داشتن؛ اما

تصمیم گرفته بودن یه مادر تمام وقت باشن! البته شوهراشون چیزی برای

زندگی شون کم نمی داشتن ولی من دلم نمی خواست تمام ساعتای روزم رو توی

خونه زندانی باشم و تنها کار مفیدم آشپزی برای شوهرم باشه! من با همه‌ی

اعضای خانواده‌ام فرق داشتم. من باید یه دختر مستقل می شدم!

— سرلک؟

صدای استاد منو از فکر درآورد و دستم رو بالا بردم.

— بله استاد.

آذر ۱۳۸۱

— من اگه بدونم تو چرا درس ترم بالاییا رو برداشتی خیلی خوب می شه!

— چه فرقی داره؟ بالاخره باید کل درسارو برداریم و پاس کنیم.

— خب الان من تنهام!

— برو سر کلاست این قدر حرص نخور.

— تنها موندن سر درس عمومی واقعا عذاب آوره!

— کلاسورم رو تو دست جابه جا کردم و نگاهی به صورت آویزونش انداختم.

— برو دیگه دیر می شه الان.

— برام دست تکیون داد.

— سر کلاس اقتصاد مهندسی بهت خوش بگذره.

— لبخند زدم.

— دیوونه.

از پله ها بالا رفت و من به سمت کلاس رفتم. پنج دقیقه دیر کرده بودم. تو

دلم خدا خدا می کردم که کلاس شروع نشده باشه. تقریبا در حال دویدن بودم. از

پیچ راهرو که گذشتم محکم با چیزی برخورد کردم و کلاسورم روی زمین افتاد.

تمام برگه هام پخش و پلا شد و من با افسوس بهشون نگاه کردم.

— هی خانوم کجایی؟

به سمت صدا برگشتم. چقدر چهره اش آشنا بود. داشتم به مغزم فشار

می آوردم که یه لنگه ابروشو بالا انداخت.

— مهدکودک تعطیل شده؟

به خودم اومدم.

— بله؟

— یادت ندادن تو راهرو دانشگاه ندویی؟

ابرو گره کردم.

— من... من ندیدم تون...

لعنت به این من من کردن! سعی کردم محکم برخورد کنم. خم شدم تا برگه ها

رو از زمین جمع کنم. هنوز پاهاشو می دیدم که بالای سرم ایستاده بود. چند ثانیه

بعد روی پا نشست و کمکم کرد. سریع گفتم:

— ممنون خودم جمع شون می کنم.

— سد معبر کردی!

سرمو بالا گرفتم؛ بهم نگاه نمی کرد. انگار اصلا بویی از آداب اجتماعی نبرده

بود. برگه ها جمع شدن. هم زمان از جا بلند شدیم. ابرو هامو گره کور زده بودم.

برگه ها رو به سمتم گرفت.

— دیگه تو راهرو ندو!

— برو بابا!

زیر لبی گفتم؛ اما شنید. تا دستم رو به سمت برگه ها دراز کردم عقب

کشیدشون.

— چی گفتی؟

نگاهم تا چشماش بالا رفت. اون قدری بلند بود که با یه ذره بالا گرفتن

دستش برگه ها کاملا دور از دسترس شدن!

— می شه برگه هامو بدین آقا؟

همین لحن خوب بود! ابرو هامم گره کرده بودم. الان حسابی می تونستم

مانور قدرت بدم! نیشخندی روی لبش نقش بست.

— بفرمایید حاج خانوم!

برگه‌ها رو با پوزخندی که پلیدانه روی صورتش جا خوش کرده بود پخش زمین کرد. با دهن باز مونده بهشون خیره مونده بودم. بی خیال از کنارم رد شد. از عصبانیت در حال انفجار بودم! شیطونه می‌گفت یه جوری بزمنش که نفسش بالا نیاد! چرا باید اول صبحم با چنین آدمی گره بخوره؟ نفس عمیقی کشیدم. پر حرص خم شدم و برگه‌ها رو دوباره از اول جمع کردم و شروع به دویدن کردم تازه فهمیدم که راهروی اشتباه رو اومدم. نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم. حداقل پونزده دقیقه تاخیر داشتم و این برای من فاجعه بود! مسیر مخالف رو در پیش گرفتم و پشت در کلاس چند تا نفس عمیق کشیدم و در زدم. صدای استاد به گوشم رسید:

— بفرمایید.

در رو به آرومی و با خجالت باز کردم.

— استاد اجازه می‌دین؟

ابروهای پیرمرد تو هم گره خورد. به ساعتش نگاهی انداخت و با افسوس سر تگون داد.

— بفرمایید بشینید.

تازه نگاهی به صندلی‌های پُر انداختم و چشمایی که مشغول برانداز کردنم بودن! با سری که پایین افتاده بود به اجبار یکی از صندلی‌های ردیف آخر رو انتخاب کردم. وقتی نشستم تازه وقت کردم نگاهی به اطراف بندازم. سمت راست تمام دخترا نشسته بودن و سمت چپ... چشمامو بیشتر باز کردم، داشتم درست می‌دیدم؟ خدایا اسم این پسر چی بود؟ دوباره یاد حرکتی افتادم که تو

راهرو کرده بود. ابرو گره کردم تو هم. اصلا سرشو بالا نمی‌آورد که ببینه استاد مادر مرده داره چی می‌گه! جزو هام رو با حرص روی میز گذاشتم و سعی کردم نگاهش نکنم؛ اما احساس حرص و عصبانیتی که داشتم این کارو غیر ممکن می‌کرد!

صدای دکتر فخیم توجهم رو جلب کرد. بالاخره نگاهم رو از این اسطوره‌ی خونسردی و پلیدی گرفتم و محو درس شدم. آخر کلاس استاد به سمت لیست حضور و غیاب رفت و با خوندن فامیلی زندی و دستی که بالا رفت فهمیدم کجا این پسر و دیده بودم. دقیقا کلاس اندیشه رو هم با همدیگه داشتیم. زیر لب فحشی نثارش کردم و از کلاس بیرون زدم.

— ببخشید استاد؟

سرم رو بالا گرفتم نگاهم به دختری بود که تمام مدت کلاس اندیشه تند نت برداری می‌کرد. دستش رو بالا برده بود و منتظر اجازه‌ی استاد بود. استاد رسولی سر تگون داد:

— بفرمایید؟

— چرا حق طلاق در کشور ما به مرد تعلق می‌گیره؟

استاد کمی جابه‌جا شد و صداش رو صاف کرد به محض اینکه خواست جوابی بده پسری که حالا خیلی خوب می‌دونستم اسمش عرفان فتوحی با لودگی جواب داد:

— چون زن ناقص‌العقله!

ابرو هام درهم گره شد. این گروه چهار نفره مدام باعث دردسر بودن! گلرخ با آرنجش به پهلوم زد و زمزمه کرد:

— باز شروع کردن!

دختر ابرو تو هم کشید:

— این چه طرز صحبتیه آقا؟

استاد رسولی گفت:

— آقای فتوحی رعایت کنین...

بین حرف استاد پرید.

— استاد دروغ که نمی‌گم. به خانوما بگی بالا چشمت ابروست زود جمع می‌کنن می‌رن خونه ابوی محترم‌شون! وای به حال اینکه بفهمن یه حق و حقوقی هم هست و می‌تونن به کل این زندگی رو از ریشه بشکونن!

نتونستم طاقت بیارم با ابروهای درهم روبه استاد گفتم:

— ببخشید استاد؛ اما اگه یه مرد واقعا مرد باشه نباید کارو به جایی برسونه که

خانوم دلگیر بشه و بخواد بره منزل ابوی محترم!

علی کاووسی با خنده جواب داد:

— آره دیگه تا مرد بگه چشم آب از آب تگون نمی‌خوره. کافیه یه کم اخماش

بره تو هم و از زمین و زمون ناراحت باشه، اون وقت دیگه نمی‌شه خانوم رو تو خونه نگه داشت!

همچنان بدون اینکه نگاهی به این اکیپ شرور بندازم با ابروهای گره شده

جواب دادم:

— زندگی احترام متقابله. چه زن و چه مرد باید خط قرمزای رفتاری رو

رعایت کنن. نباید موضوع رو به جنسیت ربط داد. همون‌طور که مرد توی خونه

آرامش و احترام می‌خواد زن هم می‌خواد! حق و حقوق‌شون برابره. به نظرم باید

این حق رو برای زن هم قائل شد که بتونه برای زندگیش تصمیم بگیره و هر وقت

که نتونست به زندگیش ادامه بده با جدیت دنبال راه‌حل باشه.

استاد رسولی عینک‌شو روی بینی جابه‌جا کرد و خواست چیزی بگه که صدای میعاد زندی با تمسخر همیشگی مخصوص به خودش تو کلاس پیچید.

— حرف از حق و حقوق می‌زنین و می‌خوانین همه هم مراعات حال‌تون رو

بکنن! اما همین که ازتون بخوان به یک درصد از حرفاتون عمل کنین جا

می‌زنین! ترجیح می‌دین تو خونه باشین و خانومی کنین حتی حاضر نیستین

نصف خرج و مخارج زندگی رو به دوش بکشین، تازه یه کم از خرجی‌تون کم

بشه بحث نفقه رو پیش می‌کشین و هزار و یک دردسرا! چه حق و حقوقی

می‌خوانین وقتی خودتون به حرفاتون عمل نمی‌کنین؟

— الان دوره عوض شده آقای محترم! زن و مرد کنار هم کار می‌کنن و

زندگی‌شون رو می‌سازن. اینجا مرد خانواده مظلوم نیست که یه تنه بخواد خرج

زندگی رو به دوش بکشه!

هنوز هم سعی می‌کردم نگاهی به هیچ کدوم‌شون ننذازم و تمام توجهم به

استاد بود که تقریبا با دهان باز بهمون خیره نگاه می‌کرد.

— بله خانوما کار می‌کنن؛ اما تضمینی نیست که حقوق‌شون صرف خرید

مایحتاج خونه بشه! اکثرا می‌گن بهشون ربطی نداره که حقوق یک ماه‌شون رو

خرج خونه کنن! اینجا حرف خودشون رو نقض می‌کنن و اصلا کمکی به اقتصاد

خانواده نمی‌کنن. حقوق ماهیانه‌ی خانوم دربست می‌شه مال خودش و تازه همه

جا با مظلوم‌نمایی حقوق برابر هم می‌خواد! در ظاهر همه‌ی خانوما فمنیست

هستن و طرفدار حق و حقوق‌شون؛ اما در اصل فقط می‌خوان از این حرفا سود

بیرن. نباید به همچین آدمایی اعتماد کرد!

یه کم سرمو چرخوندم. هنوزم تو دیدم نبود. با لحنی کوبنده جواب دادم:

— اینجا بحث سر اکثریتیه. اینی که شما می‌گین اقلیتیه! نمونه‌هایی از این اقلیت تو جمع آقایون به ظاهر آقا هم پیدا می‌شه. اگه بحث سر اعتماد باشه که به کل نباید به این دسته از آقایون اعتماد کرد! حق طلاق باید به هر دو طرف داده بشه چه قابل اعتماد باشن چه نباشن. بحث سر زندگی دو تا انسانه! قرار نیست که یکی برده‌ی دیگری باشه و بی حق و حقوق!

— حق طلاق یه حق شخصی نیست! این حق رو باید به کسی داد که کمتر از احساساتش پیروی کنه! خانوما زیادی احساساتی هستن و کمتر از قوه‌ی عقل و منطق استفاده می‌کنن. احتمال داره با یه دعوا و ناراحتی به کل قید زندگی رو بزنن؛ اما مردا بیشتر دنبال راه‌حل می‌گردن تا تموم کردن یه زندگی چند ساله! پوزخندی روی لبام نشست.

— البته که مردا دنبال راه‌حل می‌گردن! به این راه‌حل هم اکثرا می‌گن صیغه و ازدواج‌های متعدد! برای همین اصلا قابل اعتماد نیستن.

استاد ابرو درهم گره کرد و دست‌شو بالا گرفت و گفت:

— اجازه بدین! بحث داره به بیراهه می‌ره. مطمئنا این حرفا نتیجه‌ای در پی نداره. در قانون کشور ما این‌طور اومده که حق طلاق با مرد باشه. از نظر بنده فکر و منطق‌های زیادی پشت این تصمیم بوده. مثلاً دیر؛ اما خوب تصمیم گرفتن از ویژگی‌های مرد هستش چون مردها به مقتضای طبع‌شون در هر کاری دیر و با تأمل بیشتر تصمیم می‌گیرن و همین‌طور اثرات منفی طلاق رو مردها بهتر متوجه می‌شن تا زن‌ها. مثل همون هزینه‌ی مهریه و سایر چیزها...

دیگه حرفای استاد رو نمی‌شنیدم. انگشتم تو هم مشت شده بود. دلم می‌خواست جواب کوبنده‌ای به تک‌تک حرفای زندگی بدم! هنوزم کینه‌ی حرکت زشتش رو توی راهروی دانشگاه به دل داشتم، از طرفی هم دوست نداشتم خیال

کنه حرف درست رو اون می‌زنه. دلم می‌خواست ثابت کنم زنا روی پاهای خودشون وایمیستن و حق برابر می‌خوان. از این همه عدم اعتماد به جنس زن همیشه متنفر بودم!

استاد نگاهی به ساعتش انداخت و صداش تو گوشم پیچید:

— خسته نباشید.

اول از همه کیفش رو برداشت و بیرون رفت. از جا بلند شدم. با تمام حرصی که تو وجودم جمع شده بود غر زدم:

— خودخواهی و خود بزرگ‌بینی باهاشون عجین شده. نمی‌دونم چی باعث شده فکر کنن جنسیت برترن!

صدایی از ته کلاس به گوشم رسید.

— قبول کردن اینکه مردا از عقل و منطق‌شون بیشتر استفاده می‌کنن برای جماعت احساساتی خیلی سنگینه؟!

سرمو بالا گرفتم، زندگی با لبخند کجی که روی صورتش نشسته بود خیره نگاهم می‌کرد. ابرو درهم کشیدم و کیفم رو چنگ زدم.

— قبول این همه برتری نداشته‌ی جنس‌خشن، سخت و غیر قابل باوره!

یه قدم جلو گذاشت.

— تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها!

پوزخندی به صورت خوش باورش زدم.

— شنونده باید عاقل باشه!

سرمو به سمت گلرخ چرخوندم.

— بریم!

گلرخ دنبالم راه افتاد و از کلاس بیرون اومدیم. سکوت کلاس رو گرفته بود،

حتی دوستای زندی هم چیزی نگفته بودن با این وجود احساس می‌کردم حالم بهتره! حداقل تونسته بودم یکی از این پُر مدعاها رو سر جاش بشونم. البته نگاه مشکوک آخرش یه کم گیج‌م کرده بود؛ اما لب‌های بسته‌اش و سکوتش بهم قدرت داده بود. گلرخ به حرف او مد.

— چقدر تند می‌ری بابا آروم!

قدم‌هامو آهسته‌تر برداشتم. ادامه داد:

— این جواب ندادن آخرش یه کم مشکوک نبود؟

— چی می‌تونست بگه؟ حرف حق جواب نداره!

— خدا از دهنش بشنوه! والا من که از این زندی و دار و دسته‌اش می‌ترسم!

ابروهای باز شده‌ام دوباره در هم گره خورد.

— چرا باید بترسی؟ این قدر خودتو ضعیف نشون نده.

— تو دانشگاه همه هوای این پسر و گروه‌شو دارن. یه چیز هست که

اینجوریه دیگه. کسی باهاشون مخالفت نمی‌کنه.

— بالاخره یه جا باید جلوی این پرویی شون گرفته بشه!

— حالا ما باید جلوش رو بگیریم؟!

— ما هم جز آدماییم. از حق خودمون دفاع نکنیم کی می‌خواد ازمون دفاع

کنه؟ نباید عقب‌نشینی کرد!

— والا چی بگم! خدا به خیر بگذرونه.

— خانوم سرلک!

من و گلرخ همزمان به عقب برگشتیم. نیما بختیاری دنبال‌مون می‌دوید.

ایستادیم و منتظر شدیم بهمون برسه.

— بفرمایید آقای بختیاری؟

— غرض از مزاحمت جزوه‌ی اقتصاد مهندسی رو می‌خواستم. این جلسات

آخر نتونستم سر کلاس باشم. شما بودین؟

— بله من بودم. اتفاقاً استاد فخیم سراغ تون رو می‌گرفتن.

— حسابی حضور براشون مهمه و منم که تو این زمینه حسابی خرابکاری کردم.

لبخندی روی لب نشوندم دوباره خودش به حرف او مد:

— به خاطر کار نمی‌تونم مداوم سر کلاس باشم. یه عده از اساتید درک می‌کنن

اما یه عده دیگه زیادی سخت می‌گیرن. منم حقیقتاً نمی‌تونم شرکت رو به امان

کسی دیگه رها کنم و بیام دانشگاه. یه کم درس خوندن رو برام مشکل کرده.

گلرخ چشم و ابرویی او مد و اشاره‌ای به بختیاری کرد. بی‌اراده ابرو هام رو تو

هم گره کردم. خوب معنی این اشارات رو می‌فهمیدم. جدی شدم و جزوه‌ام رو

به سمتش گرفتم.

— امیدوارم مشکلات تون حل بشه. این جزوه‌های منه، فقط اگه می‌شه تا

فردا قبل از کلاس به دستم برسونید.

سریع گفت:

— اگه لازم شون دارین می‌تونم شب بیارم دم منزل تون؟

دستپاچه و سریع گفتم:

— نه، نه! همون قبل از کلاس به دستم برسونید خوبه.

— باشه. خیلی ممنون از لطف تون. امیدوارم جبران کنم.

خیلی سریع خدا حافظی کرد و رفت. با رفتنش گلرخ زیر گوشم پیچ‌پیچ کرد:

— می‌تونه بیاد بگیرد این جوری کامل جبران می‌کنه این لطف رو خانوم

سرلک!

ضربه‌ای به پهلویش زدم.

— خجالت بکش! وایسادی اینجا می چشم و ابرو هم می‌ای؟

— آخه ندیدی چه خوب اطلاعات می‌داد؟ طرف یه قصد و نیتی داره.

— برو بابا! این بنده خدا فقط یه کم و راجه!

گلرخ خندون گفت:

— نخیر خانوم خوش‌باور. این پسره نیتش ازدواجه وگرنه نمی‌اومد از کار و

بارش بگه و اطلاعات بده که شرکت داره! در ضمن هیچ پسری محض رضای

خدا جزوه از دختر نمی‌گیره مگر اینکه بخواد یه جوری سر صحبت رو باز کنه.

— کمتر حرف بزن.

— حالا ببین کی بهت گفتم! تازه می‌خواست به بهانه‌ی پس دادن جزوه تا دم

خونه‌تونم بیاد.

— بس کن گلرخ از نفس نیفتادی؟

ریز خندید و سرعت قدماشو بیشتر کرد تا بهم برسه.

— خُب حالا چرا این قدر تند می‌ری؟

— کار دارم باید زود برم خونه.

— چه کار مهمیه خانوم جذاب؟!

همون طور که قدمامو سریع برمی‌داشتم سرم رو به سمتش چرخوندم و ابرو

درهم کشیدم.

— چرا از کاه کوه می‌سازی دختر؟

قبل از اینکه گلرخ جوابی به حرفم بده صدایی از سمت چپ توجهم رو

جلب کرد. سرم به همون سمت برگشت؛ میعاد زندی روبه‌روی دختری که

می‌دونستم یکی از هم ترمیای من و گلرخه ایستاده بود و دختر با عصبانیت و

البته بغض می‌گفت:

— تو بهم قول داده بودی.

— چی شده؟

جواب گلرخ رو با بالا انداختن شونه دادم. این دختر یه جورایی توی دانشگاه

انگشت‌نما بود. کسی نبود که سها رمضان‌ی رو شناسه! سعی کردم بی‌خیال رد

بشم.

— من کاری نکردم که تو پیش خودت بخوای رویابافی کنی.

توجهم جلب شد و قدم کند کردم. چند نفری هم با پیچ‌پیچ از کنارشون رد

می‌شدن. حیاط دانشگاه بزرگ بود؛ اما تقریباً مقابل در ورودی با هم بحث

می‌کردن یه جورایی نگاه نکردن بهشون اجتناب ناپذیر بود!

— میعاد خواهش می‌کنم این جوری نباش. من دوست...

ابرو تو هم گره کرد و یه قدم به سمت دختر بیچاره برداشت. دستاش رو توی

جیب فرو برده بود.

— انقدر این کلمه رو به زبون نیار.

— چرا نباید بگم؟ منم آدمم، منم احساس دارم...

پوزخندی تحویل دختر داد.

— احساس؟!

— تو منو بازیچه کردی. آبرو تو می‌برم.

میعاد کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و بی‌حوصله گفت:

— اصلاً برام مهم نیست!

از کنار سها با قدمای بلند همراه امیر دوستش از دانشگاه بیرون رفت. با

تاسف کنار گوش گلرخ گفتم:

— از اولشم از این پسر خوشم نمی‌اومد.

— یعنی جریان چی بوده؟

— خدا می‌دونه. ول‌شون کن دیرمون شد.

گلرخ نگاهیش با سها چرخ خورد و بدون اینکه چشم‌اش برداره جواب داد:

— بریم.

سها رو با قدم‌های بلند پشت سر گذاشتیم و از دانشگاه بیرون رفتیم.

— ببخشید استاد...

استاد رسولی حرفش رو قطع کرد و جواب داد:

— بفرمایید؟

دختری که حالا می‌دونستم اسمش ثریاست پرسید:

— دین اسلام می‌گه مهریه عندالمطالبه و حق زنه. درسته؟

استاد که از بحث دفعه‌ی قبل چندان دل خوشی نداشت با احتیاط سر تکون

داد.

— بله درسته.

ثریا با جدیت پرسید:

— پس چرا وقتی زن این حق طبیعی خودشو بخواد هزار جور حرف پشتش

می‌زنن و تازه مرد سریع به فکر طلاق می‌افته؟ در اصل حق زنه؛ اما نمی‌شه

گرفت!

استاد رسولی چند ثانیه‌ای مکث کرد. همه سکوت کرده بودن. از سوال ثریا

خوشم اومده بود؛ اما صبر کردم تا استاد اول حرفی بزنه.

— به نظرم بهتره که این بحث موکول بشه به زمان بهتری. چون حقیقتاً این

بحث با مبحث امروزمون بسیار متفاوته و...

دست بلند کردم استاد کلافه به نظر می‌رسید.

— بله؟

— استاد به نظر شما این توهین به زن نیست که یه مهریه‌ای رو براش تعیین

می‌کنن و بعد خیلی راحت تو مراسم خواستگاری با خنده می‌گن حالا کی داده و

کی گرفته؟ اصلاً همچین چیزی تعیین نشه. این‌طور بهتر نیست؟

صدای زندی از ته کلاس اومد.

— اگه همچین چیزی نباشه که خیلی از هم جنسای شما سرشون بی‌کلاه

می‌مونه و یکی از مشاغل کاذب از بین می‌ره!

— مشاغل کاذب؟ متوجه منظورتون نمی‌شم!

خودشو روی صندلی بالا کشید و از اون حالت بی‌قیدی که توی تک‌تک

رفتارش معلوم بود برای چند لحظه دراومد.

— همین شغل شریف مهریه بگیری! یه جور شغل شده برای خانوما!

— این حرف‌تون واقعا توهین مستقیم به خانوماست!

از حرص و عصبانیت در حال آتیش گرفتن بودم. خونسردی کلامش از بین

نرفت.

— اینکه شما چشم‌تون رو روی حقایق بستین هم توهین بزرگی به آقایونه!

شما کافیه یه سر تشریف ببرین یکی از زندان‌ها ببینین اوضاع چه جوهره.

— همین که افکار شما انقدر مسمومه و بدبینانه به جنس زن نگاه می‌کنین

باعث می‌شه هر نوع بحثی باهاتون بی‌فایده باشه!

— چرا وقتی جواب ندارین صورت مسئله رو پاک می‌کنین؟

انگشتام مشت شده بود و تمام تلاشم رو می‌کردم که فریاد نزلم. استاد رسولی گفت:

— بهتره که...

حرف شو قطع کردم:

— اینکه خشک و تر رو با هم بسوزونید دلیلی بر درست بودن حرف تون نیست! بهتره عینک بدبینی رو از روی چشما تون بردارین آقا اینجا آدم خوب هم پیدا می‌شه و اینم باید اضافه کنم که خانوم‌های ایرانی به خاطر فداکاری و دلسوزی‌های همیشگی شون زبانزد هستن. این چیزی نیست که من بخوام به شما اثبات کنم. کافیه نگاهی به اطرافیان و خانواده تون بندازین تا بتونین اون اقلیتی رو که انقدر باعث بدبینی شما شده کامل فراموش کنین.

چند ثانیه نگاهم رو بهش دوختم تا بتونم عکس‌العملش رو ببینم. ابروهاش تو هم‌گره خورد و حالت خونسردش رو به کل فراموش کرد. استاد قبل از اینکه زندی بتونه چیزی بگه دستش رو روی میز کوبید تا همه‌مه‌ای که کل کلاس رو گرفته بود ساکت کنه.

— ساکت! بهتره این بحث همین جا تموم بشه. این مباحث باید با نگاه عمیق و دقیق‌تری بررسی بشه که احتیاج به زمان داره و از عهده‌ی کلاس ما خارجه.

با این حرف بحث رو به درس اصلی کشوند. لب‌هام به لبخندی کش اومد. خوشحال بودم که جواب دندون‌شکنی به این موجود پر مدعا دادم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی جنسیت زن رو زیر سوال ببره چه برسه به اینکه اون آدم یکی از خودخواه‌ترین پسرهای دانشگاه باشه!

کلاس تموم شد با گلرخ بیرون اومدیم که تو راهرو بختیاری رو دیدیم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

— باز این خر‌مگس معرکه اومد!

گلرخ با بی‌حواسی سرگردوند.

— کیو می‌گی؟

— همین بختیاری دیگه!

خندید و گفت:

— نگو بختیاری بگو عاشق دل خسته!

— باز شروع کردی؟

بختیاری بهمون رسید. لبخند گشادی روی لباش بود.

— سلام خانوم‌ها ببخشید باز مزاحم شدم. جزوه‌ها تون رو براتون آوردم خانوم سرلک.

جواب سلامش رو آروم دادم و جزوه‌ها رو از دستش گرفتم.

— ممنون.

— من باید از شما تشکر کنم. لطف کردین واقعا. چقدر هم خوش خطین.

گلرخ سعی می‌کرد نخنده و من مدام با چادرم بازی می‌کردم و سعی داشتم توجهی به نگاه خیره‌اش نکنم.

— خواهش می‌کنم کاری نکردم آقای بختیاری.

— ببخشید باها تون کار خصوصاً...

سریع میون حرفش پریدم.

— ببخشید آقای بختیاری ما یه کم عجله داریم.

با دستپاچگی زیر بازوی گلرخ رو گرفتم و از کنار بختیاری گذشتم، در آخرین لحظه نگاهم به پوزخند زندی افتاد و اخمایی که قسم خورده بودن هیچ‌وقت در مقابل من از هم باز نشن. متقابلاً با اخم جواب نگاه خصمانه‌اش رو دادم و سر

چرخوندم. گلرخ با اعتراض گفت:

— دستم شکست دختر چت شد یهو؟

— حوصله‌ی بختیاری رو نداشتم.

— بیچاره بختیاری شده جن و تو بسم‌الله!

— کم حرف بزن تندتر راه بیا.

گلرخ خندون جواب داد:

— من صدای وجدانتم یوها ها هاها!

خنده‌ام گرفت و ابروهای گره خورده‌ام از هم باز شد:

— الان بیشتر شبیه لولو خُرخره‌ای! بیا بریم انقدر مزه نریز دختر.

هر دو خندان به کل خاطره‌ی بحث ناخوشایند امروزو از یاد بردیم.

— سلام خانوم سرلک.

نگاهم به بختیاری افتاد. شده بود کابوس روزام! من هر چی بیشتر فرار

می‌کردم اون بیشتر به طرفم کشیده می‌شد. سعی کردم قیافه‌ام خیلی ناراحت به

نظر نیاد.

— سلام آقای بختیاری.

قدمامو تند کردم تا به کلاس برسم. دنبالم پا تند کرد.

— ببخشید برگه‌هایی رو که استاد فخیم برای امروز می‌خواستن کپی گرفتم

متاسفانه باید برم و کاری پیش اومده می‌تونید شما زحمت بکشید و اینارو به

بچه‌ها بدین؟

قدمام آرام شد.

— هزینه‌ی کپی رو بفرمایین که به بچه‌ها بگم.

لبخند زد.

— ارزشی نداره. حرفشم ننزید.

— آخه این جووری که...

— ببخشید من یه کم عجله دارم. مطمئن باشم به دست بچه‌ها می‌رسه؟

— خیالتون راحت.

لبخند زد و خداحافظی کرد. وارد کلاس شدم اکثر بچه‌ها روی

صندلی‌هاشون نشسته بودن. برگه‌ها رو از صندلی اول بین بچه‌ها پخش کردم و

هر کی هزینه رو می‌پرسید با لبخند جواب می‌دادم: «آقای بختیاری لطف کردن

نیازی نیست.» فقط یه دونه برگه تو دستم مونده بود که پسری وارد کلاس شد و

سریع برگه رو به سمتش گرفتم.

— این برای شماست.

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

— زحمت کپی کردنش گردن شما افتاده بود؟

— نه آقای بختیاری زحمت کشیدن.

چشمام به پشت سر پسر افتاد زندی همون موقع وارد کلاس شد و حرفامون

رو شنید. دستام خالی از برگه بود. پسر خواست هزینه رو پرداخت کنه که همون

جمله‌ی تکراری رو بهش گفتم اونم تشکرکنان از کنارم گذشت. نگاه از زندی

گرفتم تا به سمت صندلی خودم برم که صداش و شنیدم:

— ببخشید!

بلد بود مودبانه حرف بزنه؟ به سمتش چرخیدم.

— با منین؟

— برگه‌ی من!

با خودخواهی زل زده بود تو چشمام. با نیشخندی دستامو بالا گرفتم.

— می بینید که دیر رسیدید تموم شد!

پوزخند زد.

— اگه نمی تونی کاری رو درست انجام بدی چه اصراریه که نماینده می شی؟

توجه همه بهمون جلب شده بود. دستامو روی سینه حلقه کردم.

— بهتره به جای زیر سوال بردن کسی یه نگاهی به خودتون بندازید و

تاخیرهایی که دیگه دائمی شده! زودتر بیاید سر کلاس که از جریان اتفاقات عقب نیفتید جناب آقای زندی!

— مرسی برای نصیحت تون! هزینه اش رو پرداخت کنم یا مجانی بود؟

دندونامو رو هم می سابیدم. خواستم جواب بدم که استاد فخیم با چهره‌ی جدی همیشگی اش وارد کلاس شد. میعاد نیشخندی زد و به سمت صندلی های ردیف آخر رفت. با اخم سر جام نشستم و ورود استاد تقریباً پچ پچ های بچه ها رو ساکت کرد. انگشتام مشت شده بود و ناراحت بودم از اینکه نتونستم اون طور که باید جواب این آدم از خودراضی رو بدم!

— بختیاری نیومده؟

سر بلند کردم.

— نه استاد. اما برگه ها رو به دست من رسوندن و من بین بچه ها تقسیم کردم.

سر تکون داد. منتظر بودم که میعاد اعتراضی کنه یا حرفی بزنه که جلوی استاد ضایع بشم؛ اما سکوت کرد. خب اون قدر هم بچه نبود که به خاطر یه برگه کپی مثل بچه ها شکایت کنه.

استاد کل یک ساعت ونیم رو درس داد و تمام مدت نکات مهم رو روی برگه‌ی کپی شده نوشتم. تو دل پوزخند می زدم به بخت بد زندی که برگه‌ی به این

مهمی رو نتونسته داشته باشه. بعد از حضور غیاب استاد سر بلند کرد.

— خسته نباشید.

همهمه تو کلاس افتاد و تک تک صندلی ها خالی شد. از جا بلند شدم و بدون اینکه وسایلم رو جمع کنم جزوه به دست به سمت استاد فخیم رفتم، سوالی که از هفته‌ی پیش تو ذهنم رژه می رفت رو ازش پرسیدم. بالاخره جواب سوالم رو گرفتم و با خیال راحت خسته نباشیدی گفتم و به سمت وسایلم رفتم. گلرخ جلوی در کلاس منتظرم بود. با عجله همه چی رو توی کیفم ریختم و به سمتش حرکت کردم.

— خسته نباشی کلاس چطور بود؟

نفس عمیق کشیدم.

— خیلی سخت!

— بیا بریم سلف یه چایی بگیریم حالت بهتر می شه.

سر تکون دادم و دنبالش راه افتادم. یکی از دخترای کلاس تو راهرو به سمتم اومد.

— صنم جان می شه برگه‌ی کپی شده ات رو بهم بدی؟ دیدم داری نکته

می نویسی.

— آره حتما.

کیفم رو باز کردم و دنبال برگه گشتم؛ اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. با هول و اضطراب گفتم:

— پس برگه کو؟

گلرخ گفت:

— شاید تو کلاس جا گذاشتی.

— حتما.

رو به دختر گفتم:

— پیداش کردم بهت می‌دم.

— باشه پس فعلا.

مسیر او مده رو داشتیم برمی‌گشتیم که صدایی به گوشم رسید.

— هی!

با خشم به سمت صدا برگشتم تا بد و بیراهی بار این زندی کنم؛ اما با دیدن برگه‌ای که مقابل چشمام بالا گرفته بود و نیشخند پیروزمندانه‌ای که روی صورتش نقش بسته بود وا رفتم که گفت:

— دنبال این می‌گردی؟

با قدمای تند و محکم به سمتش رفتم.

— این برگه دست شما چی کار می‌کنه؟

— دیدم بی‌عدالتیه اگه تو برگه داشته باشی و من نداشته باشم. برای اینکه وجدان درد نگیری برگه‌ات رو قرض گرفتم.

تک‌تک کلماتی که ادا می‌کرد با خونسردی کامل بود و این بیشتر حرصم می‌داد.

— من هیچ عذاب وجدانی در مقابل شما ندارم! برگه رو بده.

قد بلندش باز هم مانع گرفتن برگه می‌شد. سعی کردم با تقلای الکی خودم رو مضحکه‌ی خاص و عام نکنم. به خصوص که دوستای بدتر از خودشم اونجا بودن. با لبخندی که کم‌کم داشت حرصم رو درمی‌آورد به حرف او مدم.

— تو به عذرخواهی به من بدهکاری.

— عذرخواهی؟ دچار توهم شدین!

— هنوزم منتظرم. مجبورم نکن کاری رو کنم که دوست ندارم!

— من مثل بقیه نیستم که از آدمای زورگویی مثل شماها حساب ببرم. بهتره اون برگه رو بهم بدین در غیر این صورت حراست از همه چی با خبر می‌شه.

قهقهه‌ای سر داد که دوستاشم پیروی کردن.

— بچه‌ها شنیدین چی گفت؟ عرفان بی‌زحمت برو حراست رو خبر کن. خوشم نمیاد کسی فکر کنه من از این چیزا می‌ترسم.

خیره تو چشمام ادامه داد:

— عذرخواهی کردن خیلی ساده‌ست. من به معذرت خواهیم می‌رسم و توام به برگه‌ی نازنینت.

دستامو روی سینه حلقه کردم.

— به هیچ وجه!

لبخندش شکل شیطنت‌آمیزی به خودش گرفت. سر تگون داد و تو کثری از ثانیه برگه رو مقابل چشمام ریز ریز کرد. احساس می‌کردم یه تیکه از قلبم داره آتیش می‌گیره؛ اما حرفی نزد. مثل خودش زل زدم بهش. برگه‌ی ریز ریز شده حالا جلوی پام افتاده بود. آستینای تیشرت نوک مدادیش رو بالا داد و گفت:

— حالا نه تو برگه داری و نه من! سعی کن دست از نصیحت کردنت برداری. اونم جلوی بچه‌هایی که منو می‌شناسن. این جور برای خودت بد می‌شه خانوم بزرگ!

با سر اشاره‌ای به دوستاش کرد و از کنارم گذشت. با حرص و عصبانیت به برگه‌ی ریز ریز شده نگاه کردم. قرار نبود همین جا این اتفاق تموم بشه. اگه انتقامم رو نمی‌گرفتم صنم نبودم!

— پسره‌ی روانی ببین چی کار کرد. فکر کرده چه خبره؟ راحت واسه خودش

هر کاری می‌خواد تو این دانشگاه می‌کنه و هیچ‌کس هم جیک نمی‌زنه.

سر چرخوندم و به رفتنش نگاه کردم. چشمام از نفرت ریز شد. آروم لب زدم:

— ازت متنفرم... متنفرم...

چیزی تا امتحانات ترم نمونه بود، هفته‌ی آخری بود که دانشگاه می‌رفتیم یک هفته‌ی اول دی ماه فرجه‌هامون شروع می‌شد و از هفته‌ی دوم دی هم امتحانا. درسا سنگین بود و حسابی درگیر بودم. سعی می‌کردم زیاد به حرصی که از دست میعاد خورده بودم فکر نکنم. تلاشم این بود که زیاد پر و بال به این خشم ندم؛ اما اون قدر عصبانی بودم که هر لحظه فکرم به سمتش کشیده می‌شد.

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم باید مسیری رو تا دانشگاه پیاده می‌رفتم. دوباره یاد دیشب افتادم و خبر بارداری صحرا. قرار بود برای سومین بار مادر بشه. تیرداد و تیام بچه‌ی اول و دومش هر دو پسر بودن و خوب می‌دونستم صحرا دوست داره یه دختر هم داشته باشه. لبخند روی لبم نشست همیشه عاشق خانواده‌ی پر جمعیت مون بودم. حالا قرار بود یه کوچولوی دیگه به خانواده اضافه بشه و این بهترین خبر برای من بود. تازه دو ماه از بارداری صحرا می‌گذشت و نمی‌شد از ظاهرش فهمید که بارداره؛ اما اشتها‌ی عجیبی که پیدا کرده بود کامل ثابت می‌کرد یه خبری هست. تا جایی که صهبا مدام می‌خندید و تیکه بارونش می‌کرد. صحرا هم با خانومی ذاتی اش می‌خندید و می‌گفت: «بذار یه بار دیگه حامله بشی منم بهت می‌خندم.» صهبا سریع جواب می‌داد: «من همین یه دونه بچه رو دارم بسه! دیگه به فکر دومی نیستم چه برسه به سومی...»

دستی روی شونه‌ام احساس کردم و با ترس برگشتم؛ گلرخ خندون مقابلم

ایستاده بود.

— وای سخته کردم گلرخ! این چه طرز اعلام وجود کرده؟

— سه بار سلام کردم نشنیدی. حسابی غرق فکر بودی چی شده که نیست

بازه؟ خواستگار پیدا شده؟

با تعجب چشمامو گشاد کردم.

— نخیر!

بلافاصله لبخندی روی لب آوردم.

— صحرا حامله‌ست.

گلرخ لبخند زد.

— جدی؟ مبارکه خاله خانوم شیرینی ما چی می‌شه؟

— منتظر یه موقعیتی که شیرینی بگیریا! بیا بریم کلاس دیر می‌شه.

— خسیس.

با حرفش خندیدم. گلرخ شروع کرد به تعریف از خواستگاری پسر عموش احسان از ماهرخ. جوری با آب و تاب تعریف می‌کرد که لبخند از روی صورتم محو نمی‌شد. بالاخره بعد از خواستگارهای متعددی که به خونه‌شون می‌اومدن انگار ماهرخ نسبت به پسر عموش رضایت قلبی داشت که بدون حرفی همون جلسه‌ی اول قبول کرده بود و کار به برنامه‌ریزی برای مراسم بله‌برون کشیده بود. جلوی دانشگاه رسیده بودیم. میعاد و سه تا یارای همیشگی اش جلوی در بودن. گلرخ زیر لب گفت:

— باز اینا!

سرمو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

— بهشون اهمیت نده.

نزدیک‌شون رسیده بودیم که عرفان فتوحی با تمسخر گفت:

— متأسفم خواهر شنیدم سر برگه‌ی خدابیامرزتون چه بلایی اومد. عذرخواهی ما رو پذیرا باشید!

خودش و علی کاووسی زدن زیر خنده. نگاهم تا صورت زندی رفت. صورتش پر از نیشخند بود. انگار لذت می‌برد از اینکه مانور قدرت داده بود. سر جام ایستادم و قدمی به سمت عرفان برداشتم. سرم رو بالا گرفتم تا فکر نکنه ضعیفم! پوزخندی به صورتش زدم و جواب دادم:

— خوشمزگی و تیکه پرونی‌تون رو به خاطر می‌سپرم، من آدمی نیستم که حرفا رو بی‌جواب بذارم آقای فتوحی. در ضمن بنده خواهر شما نیستم! اینم بد نیست که شما به خاطر بسپارین.

قدمی به عقب برداشتم عرفان بدون ذره‌ای عقب‌نشینی خندون ادامه داد:

— با ما به از این باش خواهر! ناسلامتی با همدیگه هم‌کلاسیم.

امیر درستکار جلو اومد و ضربه‌ای به بازوی عرفان زد. تنها کسی بود که ابروهای درهم گره شده و انگار از وضع پیش اومده چندان راضی نبود. — بسه عرفان.

— کاری ندارم که... خواستم هم‌دردی کنم. بدکاری می‌کنم؟

نگاهم به سمت میعاد زندی چرخید، سرش رو به اطراف می‌چرخوند و سعی می‌کرد چندان توجهی به سمت ما نکنه. امیر دوباره گفت:

— برو تو کلاس دیر شد.

— دیر نمی‌شه نترس.

امیر عذرخواهانه نگاهی به گلرخ و بعد به من انداخت که علی پرید وسط.

— امیر شدی مدافع حقوق خانوما؟

— فقط حوصله‌ی دردسر ندارم همین.

گلرخ با لحنی کوبنده گفت:

— فکر کنم اشتباه اومدین آقایون اینجا دانشگاهه نه کوچه پس کوچه‌های محله‌تون که وایسادین شاخ و شونه می‌کشین!

نگاه امیر به صورت عصبانی گلرخ گره خورد. علی قدمی جلو گذاشت خواست حرفی بزنه که میعاد با بی‌حوصلگی کنارش زد.

— حوصله‌امو سر بردین!

عرفان با سرخوشی گفت:

— ای بابا شازده کجا می‌ری؟ تازه داشتیم به جاهای خوبش می‌رسیدیم. علی دنبال میعاد راه افتاد و عرفان هم دو انگشتش رو کنار شقیقه‌اش گذاشت.

— خانوما فعلا!

امیر نگاهش تا لحظه‌ی آخر روی صورت گلرخ بود و گلرخ هم چشم‌غره می‌رفت. وقتی دور شدن به حرف اومد.

— چرا یه چیزی نگفتی؟

— حرفی که باید می‌زدمو زدم. در ضمن طرف حساب من نه علی کاووسیه

نه عرفان فتوحی نه امیر درستکار! اون زندی بود که دیدی تصمیم گرفته دهنش رو ببنده و سکوت کنه. ترجیحا نمی‌خوام باهاش درگیر بشم.

— البته امیر درستکار حرفی نزد.

شونه بالا انداختم.

— چه اهمیتی داره؟! درستکار هم یکی از اوناست!

گلرخ حرفی نزد و چند ثانیه بعد ما هم وارد دانشگاه شدیم. این بار چون

زندی حرفی نزده بود چیزی نگفتم؛ اما اگه کاری می‌کرد کوتاه نمی‌اومدم!

دی ۱۳۸۱

— صبر کن خب آقا جونت می بردت.

— دیرم می شه.

— امتحانت نه شروع می شه دیرت نشده که دختر.

لقمه ای نون و پنیر گرفتم و به مامان که به سمت اتاق می رفت تا حداقل صیام رو بیدار کنه تا منو برسونه گفتم:

— من رفتم مامان الکی بیدارش نکن.

— چقدر لجبازی آخه تو!

کیفم رو روی شونه انداختم و چادرم رو جلوی آینه ی قدی اتاقم روی سر میزون کردم. سوره ای زیر لب خوندم و از خونه بیرون زدم. هوای سرد دی ماه لرز به بدنم انداخته بود. بخصوص که بارون هم از دیشب بی وقفه می بارید. چترم رو باز کردم و تا ایستگاه اتوبوس دویدم. از شانس بدم به خاطر هوای بارونی اتوبوس دیرتر از همیشه اومد. به محض سوار شدن هم با خیل عظیم مسافر روبه رو شدم. سعی می کردم خودم رو آرام کنم. سومین امتحانم بود و هنوز خیلی مونده بود تا امتحانات تموم بشه؛ اما درس اقتصاد مهندسی چیزی بود که برام تبدیل به کابوس شده بود، البته استاد فخیم هم در این مورد بی تاثیر نبود. نگاهی به ساعت انداختم هشت و ربع شده بود و من هنوز وسط اتوبوس این پا و اون پا می کردم. ترافیک خیابونا اون قدر زیاد بود که ماشینا سانت سانت حرکت می کردن. مدام زیر لب آیه الکرسی می خوندم که به موقع برای امتحان برسم.

ساعت هشت ونیم شده بود که تقریباً یک خیابون تا دانشگاه فاصله داشتم. بدون اینکه صبر کنم به ایستگاه مورد نظر برسم، پیاده شدم و دوباره چتر به دست دویدم. پیاده رو هم حسابی شلوغ بود، تصمیم گرفتم از حاشیه ی خیابون برم. یک ربع مونده بود تا امتحان شروع بشه و من تقریباً به خیابون دانشگاه رسیده بودم. چیزی تا در دانشگاه نمونه بود. نفس عمیق کشیدم و قدمام رو آهسته کردم. نفسم به شماره افتاده بود. خیابون پر از آب بود و سرما بدنم رو می لرزوند؛ اما بی توجه قدم برمی داشتم. ماشین بی سرعت از سر خیابون می اومد برای اینکه سمت پیاده رو برم خیلی دیر شده بود؛ پاترول مشکی رنگ با سرعت از کنارم گذشت، با وحشت چشمام رو بستم و خیس آب رو روی تک تک لباسام احساس کردم. ناباور بعد از چند ثانیه چشم باز کردم چادرم تقریباً با گل یکی شده بود خیس پاچه های شلوارم که تا مانتو هم سرایت کرده بود لرزم رو بیشتر کرد. سرمو بالا گرفتم تا سر راننده ی بی ملاحظه فریاد بزنم. ماشین دنده عقب گرفت و کنارم ترمز کرد. میعاد با نیشخند گفت:

— ای بابا چرا خیس شدی؟ آخه کنار خیابون جای راه رفتنه؟ از شما بعیده خانوم بزرگ!

قهقهه ای زد و از کنارم گذشت. دلم می خواست جیغ بکشم. استرسم برای امتحان کم بود حالا باید لرز و سرما رو هم به جون می خریدم و با این وضعیت سر امتحان می نشستم! زمزمه وار و پر حرص گفتم:

— آدم دیوونه! روانی خودخواه! بی شعور!

جلوی دانشگاه رسیده بودم دقیقاً سمت دیگه ی خیابون دیدمش که ماشینش رو پارک کرده بود و به طرف در اصلی می رفت. بلافاصله فکری کردم و به سمت حراست دویدم.

— آقا ببخشید.

مسئول حراست که همیشه جلوی در می‌نشست با اون صورت جدی و اخمی که همیشه صورتش رو قاب می‌گرفت از جا بلند شد.

— بله؟

اشاره به میعاد کردم.

— این آقا برای من مزاحمت ایجاد کرده. از سر خیابون دانشگاه همین‌طور دنبالمه. تو رو خدا شما یه کاری بکنین.

نگاهی به میعاد انداخت.

— از بچه‌های همین دانشگاه؟

— فکر نمی‌کنم. یعنی درست نمی‌دونم.

— شما بفرمایید داخل نگران نباشین.

— ممنون.

تو دلم ذوق می‌کردم. قرار بود من کاری بهش نداشته باشم؛ اما حالا که این قدر کثیف بازی می‌کرد چرا من باید بهش آوانس می‌دادم؟ کمی دورتر ایستادم تا بتونم ببینمش. به محض اینکه خواست وارد بشه مسئول حراست جلوش رو گرفت. ناباور نگاهی به مسئول انداخت و چیزی گفت که نشنیدم. کمی حرف زدن که میعاد سرش رو با حرص بالا گرفت و درست همون لحظه چشمش به من افتاد. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و عقب‌گرد کردم. حالا خوب فهمیده بود کار کیه. نگاهی به ساعت انداختم؛ دو دقیقه تا شروع امتحان مونده بود و وقت نداشتم سر و سامونی به وضع لباسام بدم. بی توجه پله‌های دانشگاه رو بالا رفتم و سر جایی که تعیین شده بود نشستم. همه بودند به جز میعاد زندی. نیشخندی گوشه‌ی لبم نشست. صدای مراقب میان سالن پیچید:

— می‌تونید برگه‌ها رو بردارید.

خم شدم و از کنار صندلیم برگه‌ی سوالات رو برداشتم. اون قدر خونده بودم که خیلی جوابارو راحت بنویسم. هنوزم گه‌گاه نگاهم روی صندلی میعاد می‌افتاد که نیومده بود. بیست دقیقه از امتحان گذشته بود که بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. ابروهاش گره خورده بود و حالت صورتش اون قدر عصبانی و کلافه بود که منو به وحشت می‌نداخت؛ اما خودمو نباختم و سعی کردم نیشخندم رو روی صورتم حفظ کنم. با دیدن من تو اون حالت چند مرتبه سرشو تکون داد. احتمالا می‌خواست بهم بفهمونه که بازی تازه شروع شده. نگاه ازش گرفتم اصلا برام اهمیتی نداشت. این ترم داشت تموم می‌شد و احتمالا به خاطر اینکه ترم بالایی بود دیگه سر هیچ کلاسی نمی‌دیدمش!

حواسم رو به امتحان دادم و تونستم تو کمترین زمان جواب‌ها رو جمع‌بندی کنم. برگه رو تحویل مراقب دادم و بدون نیم نگاهی به زندی از کلاس بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، نمی‌دونستم با این چادر پُر از لکه‌ی گل چی کار کنم. با آب تمیزش کردم تا برم خونه و بشورمش. بعد از رسیدن به سر و وضعم بیرون رفتم جلوی در حراست جلوم رو گرفت.

— خانوم؟

چشم‌ام رو مظلوم کردم و به سمتش رفتم.

— با منین؟

سر تکون داد.

— با اون آقا حرف زدیم. بچه‌ی همین دانشگاه بود. ازش تعهد گرفتیم تا بتونه

بره امتحان بده ولی اگه باز مزاحمت ایجاد کرد کافیه بگید.